

مانی

نویسنده: مهرداد کورش نیا

اشخاص نمایش:

مرجان	زنی جوان
محسن	مردی جوان همسر فهیمه
فهیمه	زنی جوان
امین	مردی جوان همسر مرجان

صحنه:

گلزار شهدا در بخشی از گورستان شهری کوچک. چند قبر یک درختچه که در انتهای صحنه در بالای یکی از قبر ها کاشته شده و خشک و بی جان است. در انتهای صحنه دیواری یک متری و نرده های فلزی سبز رنگ که انتهای گلزار را القاء می کند. یک حلبی روغن که بجای ظرف آب از آن استفاده می شود. و در انتهای صحنه سمت چپ که به سمت درب خروجی گورستان می رود. و سمت راست صحنه به لب حوضچه آب گورستان که خارج از دید ماست منتهی می شود.

(بعد از ظهری در گزار شهدا.)

محسن: زمان همین جور داره می گذره روز، هفته ، ماه ، سال ، همه چی می گذره و

محو می شه ، انگار زمان عجله داره.

فهمیه: بریم؟

محسن: ها؟

فهمیه: خیلی وقته اینجاییم.

محسن: تو برو.

فهمیه: به مامان اینا گفتم نیم ساعته می آیم. الان دو ساعته.

محسن: من بعدا میام.

فهمیه: ولی آخه... اینجوری بده.

محسن: چی بده؟

فهمیه: همه بخاطر تو اومدن.

محسن: می خوام یه خورده تنها باشم.

فهمیه: بس نبود این سه ماهی که ندیدمت؟!

محسن: بقیه که یه عمر همدیگر رو نمی بینن چی؟

فهیمة: بقیه به ما چه؟

محسن: امین، رو می گم.

فهیمة: خدا بیامرز دش.

محسن: مرجان چی؟

فهیمة: خدا بهش صبر بده.

محسن: هنوز چهل روز نگذشته انگار برا همه عادی شده!

فهیمة: می دونستی مرجان سه ماهه که بار داره.

محسن: ولی امین نگفت زنش حاملست.

فهیمة: الان می گی؟ چقدر بهت اصرار کردم که اینا تازه از دواج کردن انقدر دم گوش

این پسره بریم بریم نکن.

محسن: امین نباید میرفت.

فهیمة: تقصیر تو شد خودتم می دونی.

محسن: می شه از این حرفا نزنیم.

فهیمة: باشه، ولی وقتی چشمم می افته به داداش مرجان دلم کباب می شه.

محسن: حالش چطوره؟

فهیمة: می گن نه بهتر می شه نه بدتر تا آخر عمر همین جوری رو ویلچر لمس می

مونه.

محسن: مهدی خبردار شده؟

فهیمة: فکر کنم آره، ولی کی باورش می شه. طفلک مرجان دو روز دیگه با یه بچه

یتیم تو اول جونی می خواد چکار کنه؟

محسن: خدا بزرگه.

فهمیه: قربون خدا برم به اون که باید بده نمی ده . بعد بعضی ها تو ماه اول زندگی..

محسن: ناشکری نکن.

فهمیه: محسن؟

محسن: چیه؟

فهمیه: مهناز خانم، یادته؟

محسن: خوب.

فهمیه: بعد هفت سال بچه دار شدن.

محسن: خوش بحالشون.

فهمیه: آدرس دکتری رو که رفته بودن پیشش گرفتم.

محسن: برده بودین پیشش.

فهمیه: محسن دارم از بچه مهناز خانم حرف می زنم.

محسن: بچه مرجان کی دنیا می آد؟

فهمیه: می آی بریم پیشش؟

محسن: ها؟

فهمیه: می گم آدرس دکتر رو گرفتم. اگه می رفتیم پیشش....

محسن: بس کن.

فهمیه: ولی وضع ما از مهناز که بدتر نیست.

محسن: من دیگه بچه نمی خوام.

فهمیه: پس من چی؟

محسن:

فهمیه: مگه چه گناهی کردم؟

محسن: هم گناه از منه هم مشکل از منه. فقط اسم دکتر و دعا نویس رو دیگه پیش
من نیار.

فهیمة: آخرش چی؟

محسن: هرچی خدا بخواد همون می شه.

فهیمة: ولی همه فکر می کنن مشکل از منه.

محسن: من به همه می گم مشکل از منه ، دیگه چی می خوای؟

فهیمة: یه بچه. این خیلی زیاده؟

محسن: می شه دیگه از بچه حرف نزنی؟

فهیمة: چرا لج می کنی!

محسن: دیگه نمی خوام بشنوم. می فهمی؟

فهیمة: من تموم این مدت که تو جبهه بودی منتظرت بودم، اونوقت تو....

محسن: چون منتظرم بودی باید هر بالای دوست داشتی سرم بیاری؟

فهیمة: حیف اینهمه وقت که چشم به راهت بودم.

محسن: تو فقط به خودت فکر می کنی.

فهیمة: خیلی بی چشم رویی!

محسن: باز نمی خواد بخاطر چیزای که نداریم دعوا راه بندازی.

فهیمة: تو حاضر نیستی به خاطر من یه قدم برداری.

محسن: مشکل ما بچه نیست.

فهیمة: پس چی؟

محسن: خودت بهتر می دونی.

فهیمة: از کجا باید بدونم؟

- محسن: نمی خواد چیزی رو بدونی . فقط یه خورده من رو درک کن.
- فهمیه: همه بچه دار می شن چرا ما نباید بشیم؟
- محسن: بعد از دو ماه اومدم سر خاک این بچه ها. بذار یه دقیقه تو خودم باشم.
- فهمیه: راست می گی مشکل تو منم. بعد دو ماه اومدی حاضری با اینا درد دو دل کنی ولی یه دقیقه طاقت منو نداری.
- محسن: می گی چکار کنم.ها؟
- فهمیه: هیچی، هیچی. (چادرش را بروی سرش می کشد و از سمت خروجی انتهای صحنه خارج می شود).
- محسن: فهمیه، فهمیه!! (فهمیه بدون اینکه به پشت سرش توجه کند از گورستان خارج می شود. محسن سرخورده و ناراحت کنار قبری می نشیند، به نوشته های روی قبر خیره شده و با دست مشغول پاک کردن گرد و خاک روی قبر می شود. در این حین مرجان با چادری مشکی به سر وارد گورستان می شود. ظرف خرما به دست دارد. متوجه محسن می شود به سمت او می آید، و جعبه خرما را به او تعارف می کند).
- مرجان: بفرمائید.
- محسن: سلام. ممنون.
- مرجان: زحمت کشیدین. ممنونم که هر هفته می آین سر خاک امین.
- محسن: من خیلی به امین مدیونم. باید بیشتر از اینا به شما کمک می کردم.
- مرجان: اختیار دارین اگه شما ها نبودید. واسه ما خیلی سخت بود تو این دو سال.
- محسن: امین بهترین دوست من بود هر کاری براش بکنم کمه. کاش می تونستم بیشتر...
- مرجان: شما و فهمیه خیلی لطف داشتین.
- محسن: مانی چطوره؟
- مرجان: پیش مادرمه، خوبه.

- محسن: هنوز بامزه گیاشو داره؟
- مرجان: شروع کرده به راه رفتن.
- محسن: خیلی شبیه امین شده.
- مرجان: بیشتر شبیه دائیشه.
- محسن: مهدی چطوره؟
- مرجان: خیلی فرقی نکرده. دو هفته پیش بابام می بردش ماساژ برقی، پرستاره ول می کنه می ره پی تلفن جواب دادن. بابام می گفت یهو دیدم بوی کباب می آد. رفتم سراغ تخت مهدی دیدم از زیر ماساژور روی کمرش داره دود بلند می شه. جای سوختگیش هنوز خوب نشده یه هفته دمر می خوابوندیمش تا سوختگیش خوب بشه. بعضی وقتا می ترسیدم وقتی دمره نتونه نفس بکشه .
- محسن: نمی خواین واسه خودتون یه خونه بگرین؟
- مرجان: خونه بابا برا هممون بهتره.
- محسن: واسه مانی می گم.
- مرجان:
- محسن: خوب بالاخره مانی بزرگ می شه ، پسر یه جا آروم نمی گیره. می خواستم بگم به فکر خودتون باشین.
- مرجان: منظورتون چیه؟
- محسن: هیچی... هیچی بگذریم.
- مرجان: منظورتون ازدواجه؟
- محسن: اون خدا بیامرز دو ساله که شهید شده.
- مرجان: حتی فکرشم اذیتم می کنه.

- محسن: چرا؟
- مرجان: بخاطر مانی.
- محسن: اینجوری برا اونم بهتره.
- مرجان: من واسه اون هم مادرم هم پدر.
- محسن: یکی که بتونه جای خالی باباش رو براش پر کنه.
- مرجان: هیچ کس نمی تونه.
- محسن: تا کی می خوای با این شرایط....
- مرجان: همه چیز درست می شه. امین همیشه می گفت.
- محسن: شما هر دوتا تون به یه زندگی جدید احتیاج دارین ، به یه ...
- مرجان: آقا محسن ، کی می تونه جای خالی امین رو برای مانی پر کنه؟
- محسن: یعنی اگر کسی پیدا بشه؟....
- مرجان: نمی شه. اون بابا بزرگش رو داره.
- محسن: ولی مانی گناهی نکرده که بدون پدر، بزرگ بشه. بالاخره چی؟ (مکث) من، من امروز...
- مرجان: (به او خیره شده.) چیزی شده؟
- محسن: می دو نستم که امروز می آین اینجا.
- مرجان: کسی نمی دونه من این ساعت می آم سر مزار.
- محسن: بابا تون بهم گفت. من باهاشون صحبت کرده بودم. (مرجان سرش را پائین می اندازد، چادرش را مرتب می کند.) من و امین از بچگی با هم بزرگ شدیم. مثل دو تا برادر، شما که بهتر می دو نین. (مرجان به او نگاه می کند.)
- مرجان: هر کی ندونه من که می دونم. ولی الان وقت این حرفا نیست.

- محسن: پس کی وقتشه؟
- مرجان: این حرفا مال امروز و دیروز نیست. من از ترحم دیگران بدم می آد.
- محسن: این حرفا رو ننید.
- مرجان: هر جا می رم همینه، همین نگاه، همین حرفا، همین دلسوزیا، آه.
- محسن: به این شب عزیز قسم که اینجور نیست.
- مرجان: این حرفارو که به فهیمه نزدیدی؟
- محسن: چرا.
- مرجان: بدکاری کردین، فهیمه دوست منه.
- محسن: راضیه به رضای شما.
- مرجان: من یه زنم احساس اونو می فهمم، این حرف ساده ای نیست.
- محسن: تو سالهاست که من رو می شناسی. خودت خوب می دونی من قبل ازدواجت با امین می خواستم ...
- مرجان: قبر کهنه رو نشکاف آقا محسن.
- محسن: اون موقع من کوتاهی کردم.
- مرجان: در حق کی؟
- محسن: خودم ، شما ، آینده، نمی دونم، ولی الان تو این شرایط می خوام گذشته رو برا خودم جبران کنم.
- مرجان: ولی شما الان زن داری. منم یه بچه یه ساله.
- محسن: من با همه صحبت کردم.
- مرجان: همه؟
- محسن: مادرم. فهیمه، باباتون.

مرجان: فهيمه؟ اون واقعا راضيه شما دوباره ازدواج كنى؟

محسن: اون من رو درك مى كنه.

مرجان: اون مى دونه برا چى او مدين سراغ من؟

محسن: آره، آره.

مرجان: پس مى خواد تو كار خيرتون شريك باشه.

محسن: من دارم جدى حرف مى زنم.

مرجان: آقا محسن نگاه ترحم ديگران جدى تره.

محسن: من ازتون خواهش مى كنم.

مرجان: شما مى خواين در حق من خوبي كنين ولى در حق فهيمه جفا مى كنين.

محسن: اين حق منه ، من كار خلاف شرع نمى كنم.

مرجان: فهيمه نمى دونه شما مى خواين كارى رو كه چهار سال پيش نكردين الان انجام بدين؟

محسن: الان بهتره از اونه كه يه عمر خودم رو سرزنش كنم.

مرجان: چرا همون موقع نيو مدين سراغم؟

محسن: امين پيش قدم شد. منم خودم رو كشيدم کنار . اگه شما جاى من بودى چكار مى كردى؟ واى ميستادى روبروى صميمى ترين دوستت و براى تصاحب خواهر دوست مشتركتون دعوا راه مى نداختين؟

مرجان: (آهى مى كشد، سرش را بلند مى كند و به او نگاه مى كند.) شما از من چى مى خواى؟

محسن: به قرآن قسم مى خورم جاى امين رو واسه تون پر كنم. (مرجان بر مى گردد به سمت درب خروجى گورستان حركت مى كند، محسن به دنبالش مى رود.) مرجان خانم. خرماتون يادتون رفت.

(صحنه برای لحظه ای خالی می شود از سمت راست صحنه امین وارد می شود. آرام به سمت جلو می آید. کنار قبری می نشیند و شروع به فاتحه خواندن می شود. بعد از لحظه ای بلند می شود کنار قبر دیگری می رود و در حالی که ایستاده نوشته روی قبر را بلند می خواند.)

امین: ابراهیم سور آبادی تولد ۱۳۴۲ شهادت ۱۳۶۱

(مرجان از انتهای صحنه سمت چپ با چادر وارد می شود و مستقیم به سوی او می آید.)

مرجان: اینجا چکار می کنی؟

امین: می خوام یخورده تنها باشم؟

مرجان: همه جا دنبال گشتم. اول فکر کردم رفتی خونه بابا، زنگ زدم، گفتند شاید با

مهدی رفتی بیرون — بعد — گفتم...

امین: سهراب امین زاده تولد ۱۳۴۴ شهادت ۱۳۶۴ می دونی یعنی چی؟

مرجان: ها؟

امین: ۲۰ سالش بوده مرجان. من الان ۲۳ سالمه، سه سال از من کوچیکتر بوده.

مرجان: آقا محسن زنگ زده بود می گفت قراره اعزام بشین. راست می گه؟

امین: کی زنگ زده؟

مرجان: چرا این آقا محسن انقدر اصرار داره تو رو با خودش ببره جبهه؟

امین: چیه به اونم حسودی می کنی؟

مرجان: مسخره بازی در نیار.

امین: تو نمی خوای برم؟

مرجان: ما شش ماهه که ازدواج کردیم ، امین فقط شش ماهه.

امین: جنگ تموم می شه.(مکث) می دونی چرا رو سنگ قبر تاریخ مرگ و تولد رو

می نویسن؟

مرجان: من چه می دونم.

- امین: حالا چرا داد می زنی؟
- مرجان: من حامله ام، تو ، برات مهم نیست؟
- امین: جنگ تموم می شه ، همه چیز درست می شه.
- مرجان: انگار عین خیالت نیست؟ وقتی نیستی این بچه رو چطور بزرگ کنم؟
- امین: مگه قرار بر نگردم.
- مرجان: (با اشاره به قبر ها) مگه اینا برگشتن؟ مگه داداش مهدی رو نمی بینی؟
- امین: بشین. مهدی حالش چطوره؟
- مرجان: تو نباید بری.
- امین: به مادرم سپردم که پیشت باشه. تو از چی می ترسی؟
- مرجان: امین ، من بهت عادت کردم نمی تونم ازت دور باشم.
- امین: اولین بار سر همین مزار با هم صحبت کردیم. یادته؟
- مرجان: آره به بهونه آب آوردن. خب؟
- امین: توقف قبل ازدواج بلد بودی نامه بفرستی؟
- مرجان: تنهام نذار امین.
- امین: بازم برام نامه می نویسی؟
- مرجان: امین من دارم راجع به بچمون حرف می زنم.
- امین: مگه من چی گفتم.
- مرجان: اصلا به حرفام گوش نمی دی، آخ (عق می زند).
- مرجان: یکم آب بیار.
- امین: الان. (با عجله پیت حلبی آب را برایش می آورد و مرجان آب به صورتش می زند) بهتر شد؟
- مرجان: حال من یا بچه؟

- امین: هر دو تا تون.
- مرجان: خوبم.
- امین: باز برام نامه می نویسی؟
- مرجان: (گریه می کند).
- امین: مرجان با توام.
- مرجان: (گریه می کند).
- امین: مرجان دارم باهات جدی حرف می زنم ما داریم چند ساعت دیگه می ریم.
- یه چیزی بگو که دلم خوش باشه. بذار با خیال راحت برم.
- مرجان: قول بده تند تند زنگ بزنی.
- امین: اگه قول بدم گریه نمی کنی؟
- مرجان: قول نمی دم .
- امین: یه بارم بگو چشم، چی می شه؟ (مکث) فکر می کنی این زن داشته ؟
- مرجان: کی؟
- امین: حسن پور محمدی. چند سال از من کوچکتر بوده.
- مرجان: امین؟
- امین: چیه؟
- مرجان: دوستت دارم ، خیلی. خواهش می کنم بفهم.
- امین: چرا فکر می کنی نمی فهمم ؟
- مرجان: تنهام نذار.
- امین: بر می گردم. مرجان.
- مرجان: اگه بر نگردی من می میرم .

(امین سر به زیر و آهسته به سمت بیرون می رود. مرجان ایستاده و او را نگاه می کند. چند قدم به سمت او می رود . محسن از در دیگر وارد می شود. مرجان بر می گردد. محسن را می بیند. برای لحظه ای به محسن خیره می شود و یک راست به سمت او می آید. محسن سر مزاری می نشیند و خیره و بی حرکت به سنگ مزار نگاه می کند و با کف دستش روی قبر را پاک می کند.)

مرجان : اگه می خوای از ما فرار کنی جای بهتری سراغ نداری؟ حتما باید اینجا پیدات کنیم؟ (محسن برای لحظه ای او را نگاه می کند. و باز از او روی بر می گرداند.) مادرت زنگ زده بود ، گفت بازم با فهیمه دعوات شده. ببین اومدم باهات ...

محسن : هیچی نگو.

مرجان : محسن من دارم زندگی اون رو خراب می کنم.

محسن : به تو چه ربطی داره؟

مرجان : از وقتی پای من تو زندگی تو باز شده، عوض شدی.

محسن : تو عوض نشدی؟

مرجان : من قبلا حرفام رو بهت زده بودم.

محسن : که چی؟

مرجان : گفته بودم اگه ازت ناراضی باشه ، اگه زندگیت بخواد از هم بپاچه ، من

یه دقیقه هم وا نمی ستم.

محسن : من باید چه کار کنم مرجان، من تمام سعیم رومی کنم، نمی کنم؟

مرجان : تو چهارشنبه پیشش نبودی ، همین برای یه زن کافیه.

محسن : مگه کجا بودم؟

- مرجان: ولی من هر شب بهت گفتم برو پیشش، من یه زنم می فهمم که اون چی می کشه.
- محسن: تورو خدا تو دیگه شلوغش نکن.
- مرجان: من قبلا حرفامو بهت زده بودم.
- محسن: خوب منم حرفامو زدم، راجع به جنگ، این بچه ها. (به قبر ها اشاره می کند)
- بهت گفتم من بدون اینا نمی تونم زندگی کنم.
- مرجان: ولی وضع اینا با تو فرق داره.
- محسن: ما هیچ فرقی نداریم.
- مرجان: تو الان مسئول دوتا خونه واده ای، فهمیه، من ، مانی.
- محسن: ولی من به این بچه ها بدهکارم.
- مرجان: تو بدهیات رو دادی.
- محسن: ندادم. (مکث)
- مرجان: محسن.
- محسن: چیه؟
- مرجان: می ترسم بری و....
- محسن: نترس.
- مرجان: از فکر تنهای وحشت دارم.
- محسن: اینهمه آدم، منم مثل بقیه. مثل امین ، مهدی ، حسین.
- مرجان: واسه خاطر مانی، می ترسم، به تو عادت کرده. اون چه گناهی داره.
- محسن: همه چیز درست می شه ، فقط به خودت فکر نکن ، به بقیه هم فکر کن به این بچه ها که این جا خوابیدن.

مرجان : ما دوستت داریم.

محسن : بر می گردم.

مرجان : شبایی که تو نیستی، مانی می گه بابا محسن کجاست؟

محسن : تو چی می گی؟

مرجان : اگه بر نگردی ، من ...

محسن : بر می گردم.

مرجان : فهمیه.

محسن : میان، با مامانم ، قراره بیان.

مرجان : چقدر طول می کشه؟

محسن : الان باید پیداشون بشه.

مرجان : رفتنت رو می گم.

محسن : ۴۵ روز ، فکر نکنم بیشتر بشه.

مرجان : پیش مهدی رفتی؟

محسن : بزار بیان با هم می ریم.

مرجان : فکر می کنی بیان؟

محسن : حتما می یان. تو بشین من میرم بیرون رو نگاه کنم ، بر می گردم.

(محسن از صحنه خارج می شود . مرجان بلند می شود به سمت قبری می رود ، کنار آن می نشیند . از سمت دیگر صحنه امین وارد می شود و سوی قبر ها می آید حلبی آبی در دست دارد . کنار قبری می نشیند دستش را خیس می کند و به روی قبر می کشد . مرجان متوجه حضور او می شود ، بلند می شود به او نگاه می کند ، دو دل است . به طرف درب خروجی حرکت می کند. می ایستد و بر می گردد و به آرامی به سمت امین می آید.)

امین : (سرش را بلند می کند به او نگاه می کند انگار او را شناخته.) سلام.

- مرجان : سلام، دنبال حلبی می گشتم.
- امین : حلبی؟
- مرجان : حلبی آب.
- امین : حلبی ها رو می ذارن کنار حوض.
- مرجان : آره ولی نبود. (مکت) پیدا می کنم . (امین بلند می شود و حلبی را به سوی مرجان می گیرد.)
- امین : من کارم تموم شده ، هنوز نصفش آب داره .
- مرجان : آخه....
- امین : می خوامی برات پرش کنم .
- مرجان : نه کافیه. (با اشاره به قبر حسین.) خیلی سخته می دونم.
- امین : یه عمر با هم بودیم. این اواخر هم تو جبهه.
- مرجان : تشیع جنازش خیلی شلوغ بود.
- امین : فکر می کردم بیشتر وقتتونو می مونین پیش مهدی. انتظار نداشتم اینجا بینمتون.
- مرجان : تنها نیست. مادرم می گفت کاش دوستاش بیشتر می او مدن پیشش.
- امین : حال مهدی چطوره؟
- مرجان : از گردن به پائینش لمسه، درست حرف نمی زنه، می گن فقط باید صبر کنیم.
- امین : از اون شبی که از بیمارستان ترخیصش کردن دیگه روم نشد بیام.
- مرجان : مامانم می گه آقا محسن و امین صمیمی ترین دوستای مهدین .
- امین : لطف دارن.

- مرجان : کاش اون شب که از بیمارستان آوردیمش برا شام می موندین، مادرم
- خیلی ناراحت شد وقتی دید رفتین.
- امین : ما نون سفره شما رو از بچه گی خوردیم.
- مرجان : این چند وقته خیلی میان اینجا؟
- امین : ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. خودتون که می دونین. (مکث)
- کاش می تونستم مهدی رو بیشتر ببینم.
- مرجان : اگه خودتون بخواین ما هم خوشحال می شیم.
- امین : از پدر و مادرتون خجالت می کشم.
- مرجان : تقصیر شما نبود این قسمت مهدی بوده. باید راضی بود به رضای خدا.
- امین : (آه می کشد و سر تکان می دهد.) تو دبیر ستان مثل بز بود. شیطان و کله شق.
- مرجان : (می خندد.) هنوزم قده. جز پدرم کسی حق نداره ببردش دستشوئی.
- امین : سوختگی پاش بهتر شده؟
- مرجان : آره خدا رو شکر.
- امین : محسن می گفت، خدا بهش خیلی رحم کرد ، اگه موقعی که خمپاره به ماشینشون خرده بود، پرت نمی شد بیرون مثل حسین تو ماشین جز
- قاله می شد. من هنوز از بابای حسین فراریم.
- مرجان : چرا؟
- امین : ما دیپلم که گرفتیم اون دانشگاه قبول شده بود ، من و محسن نشستیم زیر پاش که جنگ تموم می شه ولی دانشگاه که تموم نمی شه ، با بچه های محل می ریم و بر می گردیم ، یادمه پدرش فحش می داد،

می گفت تو دانشگاه رو تموم کن بعد هر قبرستونی خواستی برو،
حسین می گفت نمی شه با دیپلم بریم قبرستون؟ باباش بیشتر حرص
می خورد، می دونست زیر سر ماست. نمی دونم راجع به ما چی فکر
می کنه.

مرجان:

کاش مهدی بهتر می شد.

امین:

انشاءالله خوب می شه. (مرجان با اندوه سرش را پایین می اندازد.) الان خونس؟

مرجان:

(سرش را تکان می دهد.) خوشحال می شیم اگه بهش سر بزنی.

امین:

دیرتون نشه.

مرجان:

نه مرسی. (امین به سمت نیمکت می رود، به روی آن می نشیند. مرجان چند قدم می رود.)

امین:

آب.

مرجان:

(بر می گردد و نگاه می کند.) تا کی می مونی؟

امین:

دو هفته. (مرجان جلو می آید آب را بر می دارد. انگار برایش سخت است.)

امین:

می خواین براتون بیارم. (بلند می شود آب را از دستش می گیرد.)

مرجان:

به بابا اینا بگم کی میان پیش ما؟

امین:

تو همین روزا.

مرجان:

خوشحال می شیم ببینیمتون. مخصوصا مهدی.

(آب را از دست مرد می گیرد، به او نگاه می کند. مرجان آب را می برد به سمت جایی که

قبلا نشسته بود، امین بلند می شود و از راهی که آمده بود به بیرون می رود. مرجان در صحنه

تنهاست. چند لحظه بعد محسن وارد می شود و مستقیم به سوی مرجان می آید.)

مرجان:

دیر کردی!!

محسن:

مجبور شدم زنگ بزنم خونه.

- مرجان : راه افتاده بودن؟
- محسن : آره. باید برسن.
- مرجان : محسن؟
- محسن : چیه؟
- مرجان : یه چیزی مثل خوره افتاده به جونم. نرو.
- محسن : نگران نباش.
- مرجان : ما حالا فقط تو رو داریم، نباید تنهامون بذاری.
- محسن : نباید از چیزی بترسی.
- مرجان : نمی دونم چیه ، ولی خیلی نگرانم.
- محسن : هیچ چیزی نیس.
- مرجان : فهیمه چیزی نمی گه؟
- محسن : راجع به چی؟
- مرجان : رفتنت.
- محسن : تو که بهتر می دونی.
- مرجان : خیلی سخته.
- محسن : باید سختی هارو تحمل کرد.
- مرجان : محسن؟
- محسن : دارن میان. (فهیمه از انتها ی صحنه وارد می شوند و به سوی آنها می آید.)
- مرجان : خدا کنه دوباره دعوا نشه.
- محسن : می گی من چکار کنم؟
- فهیمه : (رو به مرجان با عصبانیت.) کارت رو کردی؟

محسن :	باز شروع نکن.
فهیمة :	(رو به محسن) این همه آدم.
محسن :	منم یکی از اونا.
فهیمة :	(رو به مرجان) چرا تو دست از سر این ور نمی داری؟
مرجان :	مگه من چی کار کردم؟
فهیمة :	چرا نمی داری به زندگیش برسه؟
مرجان :	محسن؟!
محسن :	فهیمة!
فهیمة :	چرا به داداشت نگاه نمی کنی، به اون بچه، اینا بس نیستن.
مرجان :	تصمیم خودش.
فهیمة :	خودش یا خودت؟
مرجان :	من؟!
فهیمة :	فکر می کنی من نمی دونم.
مرجان :	چی رو؟
فهیمة :	هر وقت...
محسن :	فهیمة؟!
فهیمة :	به اینجام رسیده.
محسن :	به اون ربطی نداره.
فهیمة :	پس به کی ربط داره؟
مرجان :	چی؟

فهمیه : هر موقع که از پیش شما می آید، هوائیه، فقط از جنگ و جبهه حرف

می زنه، شبا خوابش نمی بره، (محسن سرش را پائین می اندازد و به سمت خارج

گورستان می رود.) کجا داری می ری؟

مرجان : محسن نرو، صبر کن، نباید بری، محسن...

فهمیه : دیدی؟ این کار همیشگی شه با من. به هر بهونه ای منو تنها می ذاره.

امین، مانی، مهدی، فقط اون رو به یاد گذشته می ندازن، اون پیش

شما خاطراتش رو مرور می کنه ، پیش من غم و غصه هاشو ، من

دیگه دوس ندارم تنها باشم.

مرجان : ولی....

فهمیه : دست از سرش بردار، منم زنم، منم شوهرم و می خوام، می فهمی، اون

حتی بچه دار نشدنمونم براش مهم نیست چون مانی رو داره.

مرجان : من نمیدونستم که شما با هم مشکل دارین!

فهمیه : مشکل من تویی چرا دست از سر من بر نمی داری؟ اون دیگه منو

نمی بینه ، حرفا مو نمی شنوه، (مکت.) ای خدا مگه من چی کار کردم؟!

مرجان : کاری نمی شه کرد.

فهمیه : می بینی زمان چه جوری داره میره و آدما ما رو تنها می ذارن.

مرجان : زندگی و مرگ همیشه کنار هم، تقصیر کسی نیست، باید باهاش کنار

بیایم.

فهمیه : من همه زندگیم رو تنها بودم حتا موقعی که پیشم بود، تو حرفای من

رو نمی فهمی، تو پسرتو داری او الان یه مرده، ۲۰ سالشه. ولی من

چی؟

- مرجان : ما ۱۵ سال صبر کردیم ، باز می تو نیم تحمل کنیم.
- فهمیه : من ۱۵ سال چشمم به در خشک شد. به عکسش روی دیوار، مگه ما چه گناهی کردیم که باید اینجوری تقاص پس بدیم، بعد این همه سال.
- مرجان : هر چی خدا بخواد همون می شه.
- فهمیه : چرا اینجوری؟ این همه مدت به خودمون امید دادیم، که شاید خبری بشه. (مرجان کنار او می نشیند و او را در آغوش می گیرد).
- مرجان : اون خیلی وقته که شهید شده.
- فهمیه : باورم نمی شه، اون باید برگرده.
- مرجان : ما باید صبر داشته باشیم، پاشو، ما مانی رو داریم. اون الان یه مرده.
- فهمیه : من کسی رو ندارم.
- مرجان : تو ما رو داری، باید تحمل کنیم، مثل گذشته، خدا بزرگه. (مکث).
- فهمیه : کی می یارنش؟
- مرجان : تا چند دقیقه دیگه میان، باید صبور باشیم، پاشو.
- فهمیه : مرجان، تو خودت دیدیش؟
- مرجان : آره پلاک و همون پوتین سوراخش.
- فهمیه : برام بگو.
- مرجان : چیزی برا دیدن نیست. پاشو، تشیع جنازه تا چند دقیقه دیگه شروع می شه.
- فهمیه : کسی نمی آد؟

مرجان : همه رفتن با آمبولانس بیان. مانی هم وایساده دم میدون. گفت وا می
ستم با جنازه بابام بیام.

فهیمه : کاش می آوردیش، اذیت می شه تو جمعیت.

مرجان: گفتم اگه اونجا باشه بهتره تا مراسم شروع بشه، تو هم بیا. باید بریم
جلوی در اصلی، الان می رسن. مانی تنهاست.

فهیمه: من نمی تونم تحمل کنم.

مرجان: مراسم که تموم بشه باز زندگی برمی گرده جای اولش. مثل اینکه
آمبولانس اومده، مانی داره میاد اینجا. دارن میان به این سمت. باید تو
مراسم باشیم. عجله کن. پسرمون تنهاست.

(هر دو زن چادر سیاه خود را به سر کشیده و پشت به تماشاگران بسمت بیرون می روند، لحظه

ای می ایستند گوی به نقطه ای خیره شده اند و منتظر آمدن مانی هستند.)

تاریکی

پایان شهریور ۱۳۸۸